

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# پرستوهای زائر

نوشته‌ی

فاطمه امیری شیرازی

سرشناسه : امیری شیرازی، فاطمه، ۱۳۴۲-  
عنوان و نام پدیدآور : پرستوهای زائر/ نوشته‌ی فاطمه امیری شیرازی؛ ویراستار  
سیده‌زهراسعدت.  
مشخصات نشر : شیراز: کوثر سعادت، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری : ۱۶۰ ص.

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۷۹۵-۲-۴ :  
وضعیت فهرست نویسی : فیا  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع : Persian fiction -- ۲۰th century  
رده بندی کنگره : ۸۳۳۴P1R  
رده بندی دیویی : ۶۲/۳فا۸  
شماره کتابشناسی ملی : ۶۲۲۸۱۱۳



□□□

پرستوهای زائر

فاطمه امیری شیرازی

□□□

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۹ / شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۷۹۵-۲-۴

طرح جلد: سیدمحمدسجادسعادت

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

□□□

حق چاپ محفوظ است

صمیمانه از نظرات، انتقادات و پیشنهادهای شما استقبال خواهیم کرد.

ir.shiraz۱۴♦♦@gmail.com



تقدیم به ارواح طیبه‌ی شهدا و دل‌اورمردان صحنه‌ی نبرد بین حق و باطل،  
آن‌هایی که بی‌هیچ مزدی قهرمانانه جنگیدند و مقاومت کردند تا نگذارند ذره‌ای از  
خاک وطن به دست اجانب بیفتد.  
و سپاس از همسرم که مرا در نوشتن این کتاب یاری نمود.



## مقدمه:

پرستوهای زائریک اثر عاشقانه، مذهبی و اجتماعی است که دو کارکتر اصلی دارد بنام محمد و مهنا و روایتی است از دوران کودکی آن دو قبل از انقلاب اسلامی تا دوران دفاع مقدس که در زندگی با فراز و نشیب ها و اتفاقاتی تلخ و شیرین مواجه می شوند.

شخصیت ها و رخداد های رمان بر اساس واقعیت روایت شده، اما در برخی از قسمت های داستان، نویسنده با روشی خلاقانه از قوهی تخیل استفاده کرده تا مخاطب بتواند ارتباط بهتری با شخصیت های رمان بر قرار کند و با بالا و پایین شدن اتفاقات، حس مخاطب هم تغییر کند.

زمستان سردی بود سوز سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد، پاهایم از شدت سرما درد گرفته بود قدم‌هایم را تندتر کردم تا شاید گرم شوم. صدای قارقارِ دسته‌ای از کلاغ‌ها نظرم را به خود جلب کرد؛ ایستادم و به آسمان نگاه کردم تعدادشان خیلی زیاد بود، مادر بزرگم می‌گفت: «کلاغ‌ها صبح زود به مدرسه می‌روند و هنگام غروب آفتاب به خانه برمی‌گردند.» با خودم فکر کردم چطور صبح به این زودی این‌همه کلاغ باهم پرواز می‌کنند و به دنبال هم در یک مسیر حرکت می‌کنند! خیلی دل‌م می‌خواست بدونم کجا می‌روند! تو همین فکر بودم که یکی صدایم کرد! سرم را برگرداندم و محمد را دیدم. (محمد پسرعموی مادرم بود سه سال از من بزرگ‌تر بود بیشتر مواقع در مسیر مدرسه همدیگر را می‌دیدیم. پسر مؤدب و خوش‌قلبی بود خانه‌شان دو کوچه بالاتر از خانه ما بود.) نزدیک‌تر که شد گفتم: «چرا اینجا وایسادی مگر نمی‌خواهی بری مدرسه؟ دیرت نمی‌شه؟» گفتم: «تو چرا دیر می‌ری مدرسه؟» گفتم: «من ساعت اول ورزش دارم اگر دیر برسم معلم ورزش متوجه نمی‌شه، چون تو حیاط هستی.» تو دل‌م به محمد غبطه خوردم. با خودم گفتم کاش من هم ساعت اول ورزش داشتم. از محمد خداحافظی کردم و با سرعت به راهم ادامه دادم. مسیر خانه تا مدرسه راهی نبود اما من

همیشه دیر به مدرسه می‌رسیدم، به راهرو مدرسه که رسیدم خانم عضدی ناظم مدرسه جلویم را گرفت، ترس تمام وجودم را گرفت؛ با فریاد گفتم: «این چه وقت مدرسه آمدنه! کجا بودی تا حالا؟ چرا همیشه دیر می‌ای؟ دستتو بگیر بالا ببینم!» دست‌هایم درحالی‌که می‌لرزید بالا بردم، خانم عضدی با خط‌کش چوبی‌اش دو ضربه‌ی محکم به کف دستانم زد، آن‌قدر دستم یخ‌کرده بود که درد را حس نکرده و فقط احساس سوزش و مورمور داشتم، انگشتانم بی‌حس شده بود، نمی‌توانستم آن‌ها را جمع کنم؛ او با فریاد گفت: «زود برو تو کلاس!» با سرعت به‌طرف کلاس دویدم معلم روی صندلی‌اش لم داده بود و بچه‌ها داشتند مطالبی را که روی تخته نوشته شده بود می‌نوشتند، دستم را به نشانه اجازه گرفتن بالا بردم معلم با اخم اشاره کرد که بنشینم. رفتم و پشت نیمکت کنار دوستم نشستم، دفترم را بیرون آوردم تا بنویسم اما دست‌هایم کرخت شده بود و نمی‌توانستم بنویسم، چند مرتبه با نفسم آن‌ها را گرم کردم، بالاخره با هر بدبختی بود با خط کج و کوله مطالبی را که معلم روی تخته نوشته بود نوشتم، دوستم سهیلا آهسته پرسید: «چرا این‌قدر دیر اومدی؟» شانهم را بالا انداختم و چیزی نگفتم؛ اما یادم آمد که به خاطر تماشای کلاغ‌ها مدرسه‌ام دیر شد، در دلم خود را

سرزنش کردم. پنج‌شنبه، آخرین روز هفته بود و برای من بهترین روز بود چون فردا جمعه بود و می‌توانستم با خیال راحت بازی کنم اما شنبه‌ها سخت‌ترین و بدترین روزهای هفته برایم بود.

جمعه صبح تازه صبحانه خورده بودیم که زنگ در خانه را زدند. سراسیمه به‌طرف حیاط دویدم و در را باز کردم، محمد و خانواده‌اش بودند خیلی خوشحال شدم، چون وقتی آن‌ها به خانه ما می‌آمدند تا بعدازظهر با بچه‌ها توی حیاط بازی می‌کردیم محمد هم دوست داشت به خانه ما بیاید، چون خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم یک خانه قدیمی بود با سه اتاق و حیاطی نسبتاً بزرگ، وسط آن یک حوض بود که پدرم روی آن را با پنجره‌ای فلزی پوشانده بود. ما یک خانواده شش‌نفره بودیم خواهرم سلما از من بزرگ‌تر بود و دو برادر کوچک‌تر از خودم داشتم به نام‌های حسین و حسن، پدربزرگ و مادربزرگم نیز با ما زندگی می‌کردند. خانواده محمد هم پرجمعیت بودند. محمد، پسر بزرگ خانواده بود و سه خواهر و دو برادر کوچک‌تر از خود داشت، پدرش آقای علوی روحانی مسجد محل بود، خانه آن‌ها نزدیک مسجد و مدرسه علمیه بود. آن‌ها هم با یکی از عمه‌هایش در یک خانه زندگی می‌کردند. روزهایی که آن‌ها به خانه ما می‌آمدند سروصدای

بچه‌ها توی حیاط تا چند خانه آن طرف‌تر می‌رفت. ما بیش‌تر مواقع قایم‌موشک، هفت‌سنگ و لی‌لی بازی می‌کردیم، یک درخت خرما و یک درخت خیلی بزرگ توت کنار حوض بود، هنگام فصل میوه، من و محمد برای چیدن توت از آن بالا می‌رفتیم. بچه‌ها هم یک چادر زیر آن می‌گرفتند تا توت‌ها داخل چادر بیفتد. آن روز تا بعدازظهر با بچه‌ها بازی کردیم.

تو محله‌ای که ما زندگی می‌کردیم، بجز همسایه دیواربه‌دیوار ما (آقای پرهامی) که یک فولکس‌واگن سفید خیلی قشنگ داشت، هیچ‌کس ماشین نداشت؛ وضع زندگی‌شون از همه بهتر بود، همسرش هم در منزلشان آرایشگاه زنانه داشت. او چهار دختر داشت که دوتا از دخترهایش تقریباً هم سن و سال من و سلما بودند اما دوتای دیگرش دانشجو بودند که با لباسی بسیار زننده و دامن کوتاه به دانشگاه می‌رفتند، آن‌ها هیچ‌وقت از ما خوششان نمی‌آمد وقتی دخترهایش می‌خواستند با ما بازی کنند مادرش نمی‌گذاشت و با تحقیر می‌گفت: «با این بی‌سروپاها بازی نکنید.» من و سلما و حسین بیشتر روزها تو کوچه با بچه‌های همسایه بازی می‌کردیم. یک روز من با سلما و دوستش فرنگیس و سهیلا تو کوچه بازی می‌کردیم. خانم پرهامی همراه یکی از دخترهایش از راه رسید و تا چشمش به ما خورد گفت: «زود



جمع کنید برید خونتون اینجا حق ندارید بازی کنید!» من که دختر حاضر جوابی بودم گفتم: «نمیریم مگه کوچه فقط مال شماست؟» او با خشم گفت: «بی تربیت مادرت یادت نداده به بزرگ‌تر احترام بگذاری؟» من هم کم نیاوردم و گفتم: «بی احترامی شما می‌کنید که بدون لچک و با دامن کوتاه میاید بیرون!» سلما لبش رو گزید و سقلمه‌ای به من زد و گفت: «هیس!» خانم پرهامی که صورتش از خشم برافروخته شده بود صدایش را بلندتر کرد و گفت: «سر ظهر اومدید تو کوچه مزاحم همسایه‌ها شدید زبون درازی هم می‌کنی؟ هر چی نباشه لباس ما از شماها که مثل غربتی‌ها لباس می‌پوشید بهتره!» با سروصدای ما، مادرم درحالی که دستانش پر از کف صابون بود از خانه بیرون آمد و گفت: «سلما چه خبر شده؟» خانم پرهامی گفت: «خانم، بچه‌ها تو بیر تو خونه تا مزاحم آسایش همسایه‌ها نشوند!» مادرم گفت: «مگه چکار کردند؟» سلما گفت: «هیچی. ما داشتیم بازی می‌کردیم این خانم اومده می‌گه اینجا بازی نکنید!» دختر پرهامی رو به مادرش گفت: «مامان بیا بریم با اینا نمی‌شه هم‌کلام بشیم!» مادرم با ناراحتی گفت: «این چه حرفیه که می‌زنید؟ مگه شما از آسمون اومدید؟» خلاصه بعد از چند دقیقه جروب‌بحث مادرم به ما گفت: «زود برید داخل!» ما هم با دلخوری

رفتیم داخل خانه. مادرم گفت: «مهنا دیگه نبینم با بزرگ تراز خودت حاضر جوابی کنی!» من هم گفتم: «آخه مامان، مادربزرگ همیشه می‌گه: "هرکسی بدون لَچک بیرون رفت، یعنی بی‌احترامی به دین کرده." تازشم اول اون به ما دعوا کرد!» مادرم گفت: «به ما مربوط نیست که دیگران چطور میان بیرون! کاری نکنید که مجبور بشم با این جماعت دربیفتم! مگه تو خونه بیرونتون می‌کنند که می‌روید تو کوچه؟» (در آن دوران بیشتر خانه‌ها دارای حیاطی بزرگ بود؛ اما من دلم می‌خواست با دوستانم توی کوچه بازی کنم. گاهی اوقات ما با بچه‌های همسایه سیزده نفر می‌شدیم و دسته‌جمعی بازی می‌کردیم.) آن روز از خانم پرهامی کینه به دل گرفتم تا جایی که با خودم گفتم هر طور شده تلافی کنم. به سلما گفتم: «بیا یه نقشه بریزیم تلافی کنیم!» سلما گفت: «می‌خوای چکار کنی؟»

گفتم: «بالاخره یه فکری می‌کنم.»

یک روز جمعه که چند تا از خویشاوندان و همچنین خانواده محمد به خانه ما آمده بودند، با بچه‌های فامیل تو حیاط مشغول بازی شدید؛ بعد از ساعتی یادم به خانم پرهامی و انتقامی که قرار بود بگیرم افتاد. رفتم پیش محمد و بهش گفتم: «یه کار برام می‌کنی؟» محمد گفت: «آره چه کاری؟» گفتم:

«یه همسایه داریم که هر وقت ما تو کوچه بازی می‌کنیم دعوامون می‌کنه. می‌خوام یه درس حسابی بهش بدیم!» محمد خنده‌ای کرد و گفت: «می‌خوای چکار بکنی؟» گفتم: «تو بیا تو کوچه تا یه فکری کنیم.» بدون اینکه کسی متوجه بشه با سلما و محمد رفتیم تو کوچه، فولکس پرهامی جلو خانه‌اش پارک شده بود. محمد چند دقیقه به فولکس نگاه کرد، بعد نگاهی به من کرد و گفت: «تو هم به همین چیزی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم؟» گفتم: «لاستیک ماشین پنجر کنیم؟» سلما پرید وسط حرفم و گفت: «نه می‌فهمند کار ما بوده!» آتن فولکس تا آخر بالا بود من رفتم نزدیک ماشین آتن رو گرفتم و گفتم: «این چطوره؟» تو یک‌چشم به هم زدن من و سلما آتن فولکس رو مثل فتر به هم پیچیدیم! محمد که به خاطر این حرکت ناگهانی ما از خنده روده‌بر شده بود گفت: «ولی من یه فکر بهتر داشتم دیوونه‌ها!» گفتم: «چه فکری؟» گفت: «حالا بیایید تا کسی ما رو ندیده زودتر بریم تو خونه!» بی‌درنگ هر سه رفتیم تو خونه، محمد که هنوز می‌خندید گفت: «یه شیلنگ بیارید یک سرش رو می‌فرستیم زیر ماشین نزدیک خونه‌ی پرهامی، بقیه‌اش هم زیر شن‌های کوچه مخفی می‌کنیم و سر دیگه‌اش هم می‌بریم تو خونه؛ بعد از تو شلنگ صدای

وحشتناک درمی‌آوریم!» سلما نگاهی به من انداخت منم گفتم: «فکر خوبی!» زود رفتم شیلنگ رو آوردم. محمد خیلی ماهرانه اونو توی کوچه مخفی کرد بعد هم گفت: «بیاید بریم داخل، در کوچه هم ببندید.» بعد رو به من گفتم: «مهنا برو بوق دوچرخه‌ی حسین رو ببار!» زود رفتم بوق رو آوردم، محمد اونو چسباند به سر شیلنگ و تا می‌توانست بلند تویش صدا کرد. صدای بلند بوق تو کوچه به گوش می‌رسید، چهره محمد مثل لبو قرمز شده بود و من نمی‌تونستم از خنده سر پا بایستم، سلما هم رفته بود کنار در کوچه و گوشش را به در چسبانده بود. ناگهان صدای خانم پرهامی بلند شد که می‌گفت: «کی این موقع روز داره صدا در میاره؟» محمد بوق را گذاشت کنار و با صدای گرفته گفت: «کمک!» من و سلما گوشمان را محکم به درب حیاط چسبانده بودیم، محمد مرتب می‌گفت: «کمک!» صدای دختر کوچک پرهامی شنیده شد که می‌گفت: «مامان صدای چیه؟ از کجا میاد؟» مامانش گفت: «نمی‌دونم داره از زیر ماشین میاد!» دخترش جیغی کشید و گفت: «بزار برم بابا رو بیدار کنم تا ماشینش رو ببره عقب ببینیم صدا از کجاست؟» مادرش گفت: «بدون شک کار بچه‌های تقوایی هست. برو به بابات بگو بیاد.» در همین لحظه محمد شیلنگ رو محکم کشید داخل خانه.

بعد از چند دقیقه صدای آقای پرهامی می‌آمد که می‌گفت: «خانوم صدا کجا بوده؟! مگه شما دیوونه شدید!» بعد هم صدای روشن شدن ماشین به گوش رسید، هر سه تایی زدیم زیر خنده. آن روز تا نزدیکی‌های غروب تو حیاط مشغول بازی بودیم و هر لحظه که یادمان به کاری که کرده بودیم می‌افتاد می‌خندیدیم، غروب که شد مادرم آمد تو حیاط و گفت: «بچه‌ها بیایید به درس و مشقتان برسید بازی دیگه بسه!» محمد گفت: «بچه‌ها بریم داخل.» اما من قبول نکردم و گفتم: «یه کم دیگه بمونیم!» سلما گفت: «مهنا تو شنبه امتحان داری تکلیفت هم ننوشتی!» گفتم: «امشب می‌نویسم.» محمد گفت: «نه بریم داخل. مامانت ناراحت می‌شه. ما هم دیگه می‌خوایم بریم خونمون.» در همین حین پدر و مادر محمد همان‌طور که خداحافظی می‌کردند به حیاط آمدند مادر محمد گفت: «بچه‌ها آماده بشید می‌خوایم بریم خونه!» با ناراحتی نگاهی به محمد کردم، محمد لبخندی زد و گفت: «خوب بچه‌ها ما داریم می‌ریم خداحافظ.»

\*\*\*

ماه رمضان بود، من کلاس چهارم دبستان بودم و اولین سالی بود که روزه باید می‌گرفتم، آن سال خیلی بر من سخت می‌گذشت طوری که احساس

می‌کردم هیچ وقت سال تمام نمی‌شود، چون که خانم عمیدی معلم کلاس چهارم زنی سخت‌گیر و بداخلاق بود و بچه‌های کلاس را بی‌رحمانه تنبیه می‌کرد. وقتی خشمگین می‌شد، چشم‌های سبزرنگش از حدقه بیرون می‌زد و لثه‌هایش همراه دندان‌های درشتش پیدا می‌شد. به نظر من او مانند یک هیولا وحشتناک بود. چهره‌ی او را در یکی از صفحات کتاب فارسی‌ام نقاشی کرده بودم. آن قدر شبیه خودش شده بود که مواظب بودم کسی آن را نبیند. اگر دانش‌آموزی مشق‌هایش را نمی‌نوشت یا درس نمی‌خواند اون رو وسط کلاس می‌آورد، چند تا مداد یا خودکار از بچه‌ها می‌گرفت، لای انگشتانش می‌گذاشت و محکم فشار می‌داد. بچه‌ها اسم این شکنجه را گذاشته بودند «مداد آتشین» من از این صحنه بدنم به لرزه می‌افتاد. یک روز دوستم سهیلا تکالیفش را ناقص نوشته بود، عمیدی او را آورد تا گوشمالی دهد، خیلی ترسیده بودم؛ چند تا مداد از بچه‌ها گرفت، سهیلا خیلی به خانم عمیدی التماس کرد، ولی او گوشش بدهکار نبود، مدادها را لای انگشتان ظریف او گذاشت و تا می‌توانست فشار داد! سهیلا جیغ می‌کشید، من گریه می‌کردم و هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. همیشه از این که یک روز من هم به این شکل شکنجه شوم در هراس بودم. یک روز هنگام تحویل دادن

تکالیفم خانم عمیدی گفت: «این چیه نوشتی؟ چرا تکلیفت رو درست نمی‌نویسی؟» ترس وجودم را فراگرفت. با خودم گفتم همین حالا منو می‌بره و شکنجه می‌کنه! زبانم بند آمده بود، یک‌دفعه همان‌طور که نشسته بودم موهای سرم را توی مشتش گرفت، از عقب سرم را به نیمکت پشتی چسباند و با صدای بلند بدویبراه گفت. از درد اشکم درآمد! چون روزه بودم دلم بیش‌تر ضعف کرد، هیچ‌چیز را نمی‌شنیدم، فقط دهان گشاد عمیدی و دندان‌های وحشتناکش را می‌دیدم که مانند کروکدیل به هم می‌زد؛ کشیده‌ای به صورتم نواخت و گفت: «فردا پنج بار از روی این صفحه می‌نویسی!» صورتم بی‌حس شده و سرم به‌شدت درد گرفته بود. زنگ تعطیلی مدرسه رو که زدند با دوستم سهیلا راهی خانه شدیم، سهیلا گفت: «مهنا خیلی دردت گرفت؟» گفتم: «آره. ولی جای شکرش باقیه که منو با مداد آتشین شکنجه نکرد.» وقتی به خانه رسیدم هنوز سرم درد می‌کرد. با بی‌حالی کیفم را یه گوشه انداختم و روی زمین دراز کشیدم. مادرم گفت: «چی شده؟ خیلی ضعف داری؟» گفتم: «نه طوری نیست.» مادرم نزدیک آمد و گفت: «زنغت خیلی پریده! می‌ترسم حالت بد شود. می‌خوای افطار کنی؟» گفتم: «نه!» مامان ول‌کن نبود، پشت سر هم سؤال پیچم می‌کرد.

ناچارشدم درباره کتک خوردنم به او بگویم. مادرم بسیار ناراحت شد و گفت:

«مگه مدرسه شکنجه‌گاه هست! دختره رو با زیون روزه کتک زده.»

فردای آن روز مادرم به نشانه‌ی اعتراض به مدرسه آمد؛ با خانم عمیدی بحثشان شد. هر لحظه صدای آن‌ها بلندتر می‌شد؛ خانم عمیدی گفت: «باشه.

من دیگه کاری به دختر شما ندارم. می‌خواد درس بخونه، می‌خواد نخونه. به

من ربطی نداره.» هنگامی که مادرم به خانه رفت، ترسیدم دوباره با من دعوا

کند، اما دیگه حتی نگاه من هم نکرد. زنگ تعطیل که نواخته شد با سرعت

به طرف خانه راه افتادم. وقتی به خانه رسیدم مادرم پشت چرخ خیاطی نشسته

و خیاطی می‌کرد. سلام کردم، مادرم جواب داد و بلافاصله پرسید: «معلمتون

بعد از رفتن من چیزی بهت نگفت؟» گفتم: «نه حتی نگاه هم نکرد!» مادرم

گفت: «بهتر!»

تا یک ماه معلمان کاری به کار من نداشت و از این موضوع بسیار

خوشحال بودم، اما مادرم نگران بود و به من می‌گفت: «تکالیفت را درست

بنویس و درس‌هایت را بخوان.» یک روز که محمد به خانه‌مان آمده بود

ماجرای آن را تعریف کردم. محمد با خوشحالی گفت: «حقش بوده! مامانت

کارش درسته! می‌خوای تلافی کنی؟» گفتم: «چطوری؟» گفت: «بهش فکر



می‌کنم بعد بهت میگم. این معلم‌ها باید یک درس حساسی بهشون داده بشه، دوران ابتدایی تو روستا معلمی به نام افندی داشتیم که همین‌طور بود. بهایی بود و خیلی بی‌رحم. بچه‌ها رو خیلی کتک می‌زد، از معلم شما هم بی‌رحم‌تر! از ساقه‌های درخت انار برای تنبیه بچه‌ها استفاده می‌کرد. اون‌ها را توی آب می‌گذاشت تا خیس بخورند، چوب انار وقتی خیس می‌خوره مثل لاستیک می‌شه و هنگام ضربه زدن با آن، به قدری درد داره که نمی‌شه تاب آورد. یک روز که می‌خواست منو با چوب انار کتک بزنه از زیر دستش فرار کردم! بی‌مروت به همراه دو تا از بچه‌ها دنبالم کرد! از مدرسه بیرون آمدم؛ اما همچنان دنبالم می‌دوید؛ سرعت دویدن من بیشتر بود. تا به خانه رسیدم محکم در خانه را کوبیدم، مادرم در را باز کرد و من باعجله داخل خانه شدم و رفتم توی اتاق، پدرم نشسته بود و در حال مطالعه بود. تا مرا دید با تعجب گفت: "چه خبر شده؟ این وقت روز اینجا چکار می‌کنی؟ مگه مدرسه نبود؟" درحالی‌که نفسم بالا نمی‌آمد همه چیز را برایش تعریف کردم و گفتم آقای افندی دنبالم هست. در همین زمان صدای در خانه آمد که به شدت کوبیده می‌شد؛ پدرم عبایش را روی دوشش انداخت و رفت در را باز کند. من هم پشت سرش به راه افتادم، در خانه را که باز کرد افندی به

همراه دو نفر از دانش آموزان ایستاده بودند. او بدون این که سلام کند گفت:

"پسرت از مدرسه فرار کرده!" پدرم گفت: "فرار کرده یا شما او را فراری دادید!" افندی گفت: "فراری دادیم چیه آقا؟ بچه رو باید تنبیه کرد!" پدرم گفت: "من خودم تو مکتب، درس قرآن می‌دادم. اگر می‌خواستیم بچه‌ای را تأدیب کنیم، یک نفر را از پیش به‌عنوان ضامن بچه‌ها توجیه می‌کردیم تا جلو بیاید و نگذارد تنبیه شود. به این صورت بچه‌ها ادب می‌شدند ولی تنبیه بدنی هم صورت نمی‌گرفت تا تاثیر بد روی بچه‌ها نگذارد!" خلاصه پدرم خیلی او را نصیحت کرد ولی او معلم خودخواهی بود که گوشش بدهکار نبود. روی هم‌رفته از روحانیون خوشش نمی‌آمد، ولی آن روز من از کتک خوردن نجات پیدا کردم.»

یک ماه از آن جریان گذشت کم‌کم خانم عمیدی تکالیفم را نگاه می‌کرد و از من درس می‌پرسید اما سرسنگین بود. نتیجه دعوی مادرم این شد که دیگه کمتر بچه‌ها را تنبیه می‌کرد یا مداد لای انگشت بچه‌ها نمی‌گذاشت، آن‌ها را با خط‌کش گوشمالی می‌داد. یک روز محمد گفت: «نمی‌خوای از معلمت انتقام بگیری؟» کمی فکر کردم و گفتم: «نه ولش کن، جدیداً یه کم بهتر شده، بابام می‌گه: "هرکسی که به یک نفر ظلم کند خودش تو این دنیا

گرفتار می‌شه و بلایی سرش میاد. " من بی‌خیال تلافی کردن شدم. « محمد گفت: «آره راست می‌گه بابای منم همینو می‌گه.»

روز شنبه همراه مادرم به مدرسه رفتم چون خانم عضدی به من گفته بود: «به مادرت بگو بیاد مدرسه باهاش کار دارم.» هنگامی که به مدرسه رسیدیم، من به کلاس رفتم و مادرم به دفتر مدرسه. کمی دلپره داشتم، نمی‌دانستم با مادرم چکار دارند. زنگ تعطیلی که زده شد، خیلی زود به طرف خانه حرکت کردم. وقتی به خانه رسیدم پدرم آمده بود و مادرم مشغول چای دم کردن بود. سلام کردم، مادرم جواب داد و بعد کتری را از روی چراغ‌نفتی برداشت؛ همان‌طور که آب را داخل قوری می‌ریخت رو به پدرم گفت: «امروز رفتم مدرسه مهنا! ناظم مدرسه گفت: "لباس دخترت مناسب مدرسه نیست خیلی کهنه‌شده!" منم بهشون گفتم مگه یک کارگر ساده چقدر مزد می‌گیره با چهار بچه قدونیم‌قد؟ ما از پس خوردوخوراکشان بر نمی‌آییم چه رسد به پوشاک!» نگاهم به چهره‌ی مهربان و آفتاب‌سوخته‌ی پدرم افتاد، ناراحتی توی نگاهش موج می‌زد. او مرد زحمت‌کشی بود، هم صبح‌ها کار می‌کرد، هم بعدازظهرها! اما هر چه کار می‌کرد از پس مخارج زندگی بر نمی‌آمد. خیلی دلم برایش می‌سوخت. از این‌که نمی‌توانست برای ما لباس

مناسب تهیه کند خیلی ناراحت بود، هر ماه که می‌گذشت پدرم می‌گفت: «گفته‌اند می‌خواهند حقوق کارگران را افزایش دهند، ولی سر برج که می‌شد خبری از افزایش حقوق نبود.» پدرم ناچار بود بعدازظهرها در یک پمپ‌بنزین کار کند تا خرج زندگی را در بیاورد، اما درآمد آنجا هم بسنده نمی‌کرد. مادرم فقط شب‌های جمعه برنج می‌پخت، دیگر روزهای هفته غذای ساده داشتیم. گاهی چندین ماه می‌گذشت و در خانه‌ی ما گوشت پخته نمی‌شد. با این حال، پدرم هر سال پایبند به پرداخت خمس بود و می‌گفت: «اگر گرسنگی بکشید، بهتر از این است که مال حرام بخورید!» یادم می‌آید یک روز پدرم کیف پولی پیدا کرده بود که دو هزار تومان داخلش بود؛ آن زمان این مقدار پول برای ما خیلی زیاد بود. حقوق پدرم شاید یک‌بیستم آن‌هم نبود من خیلی خوشحال شدم چون فکر می‌کردم می‌توانیم از آن پول خرج کنیم اما پدرم آن را به مسجد محل برد تا صاحبش پیدا شود. او همیشه قرآن می‌خواند و به ما هم قرآن خواندن یاد می‌داد. آن روزها بیشتر همسایه‌ها تلویزیون داشتند. ما خیلی دوست داشتیم به خانه دوستانمان برویم و تلویزیون نگاه کنیم اما پدرم نمی‌گذاشت. او حتی اجازه نمی‌داد رادیو گوش کنیم. می‌گفت: «خریدن این وسیله‌ها حرام است چون موسیقیِ غنا و برنامه غیراخلاقی

پخش می‌کنند.» البته من و سلما بعضی وقت‌ها به‌دوراز چشم پدرم برای دیدن کارتون به خانه دوست سلما می‌رفتیم.

\*\*\*

صبح با چشمان گریان راهی مدرسه شدم چون شب گذشته برق رفته بود، نفت تمام شده بود و نتوانستیم چراغ گِردسوز را روشن کنیم؛ برای همین نتوانستم تکالیفم را بنویسم. مادرم دعوایم کرد و گفت: «باید همان موقع که از مدرسه آمدی مشق‌هایت را می‌نوشتی تا این اتفاق نیفتد.» اما روز گذشته وقتی از مدرسه آمدم خسته بودم و دلم می‌خواست کمی بازی کنم.

در راه مدرسه مدام به این فکر می‌کردم که چه جوابی به معلم بدهم! در همین حال چشمم به محمد افتاد که به طرف مدرسه می‌رفت! صدایش کردم، برگشت و سلام کرد. پرسید: «چیزی شده؟ چرا ناراحتی؟» داستان نوشتن تکالیفم را تعریف کردم. محمد گفت: «خوب صبح می‌نوشتی!» گفتم: «نمی‌شد چون دیرم می‌شد.» محمد گفت: «می‌خوای برات بنویسم؟» با نگرانی به محمد نگاه کردم و گفتم: «نه! معلمان می‌فهمه خودم نوشته‌ام!» محمد گفت: «نه بابا نمی‌فهمه! زود دفتر و کتابت رو بیار بیرون تا برات بنویسم. من تند می‌نویسم.» با خوشحالی دفترم را بیرون آوردم و به

دست محمد دادم. از روی درسی که نشانش دادم شروع به نوشتن کرد. بعد از چند دقیقه تمام درس را نوشت و دفتر را به دستم داد و گفت: «بیا بگیر من دیگه دیرم شده.» و با سرعت به طرف مدرسه اش دوید. نگاهی به خط کج و کوله محمد انداختم و با خوشحالی آن را داخل کیفم گذاشتم و به راه افتادم؛ اما دلهره داشتم نکند معلممان از روی خط متوجه بشود که خودم نوشته‌ام! ساعت آخر هنگام تحویل تکالیف، نوبت من که شد استرس زیادی گرفتم؛ دفترم را جلو معلم گذاشتم، اما همین که می‌خواست خط بزند، خانم ناظم آمد تو کلاس و گرم گفتگو با او شد؛ معلممان هم بدون اینکه نگاه کند مشقها روتند تند خط زد و به من داد. نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی سر جایم نشستیم.

\*\*\*

هوا خیلی سرد شده بود، هرروز وقتی می‌خواستیم به مدرسه بروم از بقالی سر کوچه خوراکی می‌گرفتم و به مدرسه می‌رفتم. آن روز که می‌خواستیم آب‌نبات بگیرم محمد آمد و سلام کرد. او هم می‌خواست خوراکی بگیرد. رو به من گفت: «چی می‌خواهی بگیری؟» گفتم: «دو ریال دارم می‌خوام آب‌نبات بگیرم.» محمد گفت: «منم دو ریال دارم، من قره‌قروت می‌گیرم تو

آبنبات بگیر، بعد باهم نصف کنیم که هر دوتا را داشته باشیم.» با خوشحالی قبول کردم. وقتی خریدمان تمام شد محمد نصف قره‌قروتش را به من داد و نصف آبنبات را از من گرفت و باهم راهی مدرسه شدیم، برف شروع به باریدن کرد، دانه‌های برف مانند پر به این طرف و آن طرف می‌رفتند. سوز سرما مانند شلاق به صورتمان می‌خورد، دستم را نزدیک دهانم بردم تا با نفس‌هایم گرم کنم، نگاهی به محمد کردم، ژاکتی کهنه تنش بود، دست‌هایش را درون جیبش فرو برده، سرش را به گریبانش چسبانده بود و می‌لرزید. بچه‌های مدرسه خیلی تند از کنارمان رد می‌شدند. بیشتر آن‌ها همانند ما پوشش مناسبی برای گرم شدن به تن نداشتند. شاید یکی دو نفر مجهز به کاپشن و کلاه و دستکش بودند. برخی بچه‌ها هم چتر داشتند، محمد صورتش از سرما قرمز شده بود مخصوصاً دماغش که مانند یک تربچه شده بود! نگاهی به من انداخت از چهره‌اش خنده‌ام گرفت! گفت: «چیته؟ چرا می‌خندی؟» گفتم: «اگر صورتت رو می‌دیدي خودت هم می‌خندیدی!» محمد خندید و گفت: «پس خودتو ندیدی انگار لبو شدی!» بعد هم گفت: «این جوړی نمی‌شه مهنا، بیا بدویم تا گرممان بشه!» بی‌درنگ هر دو شروع به دویدن کردیم، وقتی نزدیک مدرسه‌ی من شدیم خداحافظی

کردیم و من داخل مدرسه شدم بچه‌ها به خاطر بارش برف توی راهرو جمع شده بودند، خانم عضدی با صدای بلند گفت: «بچه‌ها اینجا جمع نشوید. همگی برید داخل کلاس‌هاتون.» خوشحال شدم چون تو کلاس یک چراغ والور بود، اگرچه کلاس ما را گرم نمی‌کرد اما می‌شد کنارش بایستیم و خودمان را گرم کنیم. یک‌راست سراغ چراغ رفتم، شعله‌ی قرمزش تا یک وجب بالای فتیله‌اش دود می‌کرد، کنارش ایستادم تا دست‌هایم گرم بشود. چیزی نگذشته بود که معلممان آمد تو کلاس، با ناراحتی رفتم و سر جایم نشستم. بیش‌تر بچه‌های کلاس از سرما می‌لرزیدند. سهیلا گفت: «بیا نزدیک هم بنشینیم تا گرممان شود.» من هم خودم را به او چسباندم و آهسته گفتم: «دستم رو چکار کنم؟ نمی‌تونم بنویسم!» سهیلا گفت: «بزار زیر بغلت تا گرم بشه!» خندیدم و گفتم: «پس چطوری بنویسم؟!» صدای معلم بلند شد و گفت: «ساکت باشید و گوش بدید بعد از درس دادن می‌خوام پیرسم!» در آن فضای سرد کلاس و بوی دود چراغ‌نفتی که چشم‌هایمان را می‌سوزاند، به تنها چیزی که نمی‌شد گوش کرد درس دادن معلم بود!

\*\*\*



صبح با گریه خواهر کوچکم از خواب بیدار شدم. مادرم به من و خواهرم گفت: «زودتر بلند بشوید تا مدرسه‌تان دیر نشده! امروز می‌خوام برم دکترا! صبحانه بخورید و حسین هم همراهتون ببرید تا مدرسه‌اش دیر نشود.» صبحانه رو که خوردیم سلما زودتر از من آماده شد و حسین را همراه خودش برد. او هیچ‌وقت منتظر من نمی‌ماند. شاید به این دلیل بود که من نمی‌توانستم مانند او زود حاضر شوم. سرانجام هر طور بود مادرم مرا راهی مدرسه کرد. وقتی به مدرسه رسیدم بچه‌ها صف بسته بودند، طوری که خانم عضدی نبیند خودم را داخل صف جا کردم. مدیر مدرسه داشت صحبت می‌کرد، گویا قرار بود ما را به استقبال شاه ببرند! خانم عضدی یکی‌یکی بچه‌ها را ورنانداز می‌کرد و هرکسی را که لباس مناسب تنش نبود از صف بیرون می‌کشید. نوبت من که رسید، گفت: «تو هم بیا بیرون! لباس مناسب دیدار اعلیحضرت نیست!» بچه‌ها را توی یک صف حرکت دادند بعد خانم عضدی رو به ما کرد و گفت: «شما هم هر چه زودتر به خونه‌هاتون بروید! نمی‌شه همراه ما بیاید!» سرم را پایین انداختم و به‌طرف خانه حرکت کردم، اما دلم می‌خواست همراهشان بروم. چون تا حالا شاه رو ندیده بودم کنجکاو بودم بینم چه شکلی هست! تو همین فکر بودم که محمد صدام کرد! سرم

را بلند کردم روبرویم ایستاده بود. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «مگه مدرسه نرفتی؟» پرسید: «تو چرا نرفتی؟» داستان را برایش تعریف کردم، محمد نگاهی به سرووضع من انداخت و گفت: «شاه که دیدن نداره. من رو هم نگذاشتند بروم. البته خودم هم دلم نمی‌خواست بروم! عوضش می‌ریم خونه کلی بازی می‌کنیم.» باهم به طرف خانه حرکت کردیم، توی مسیر محمد می‌گفت: «من قبلا دوست داشتم پیشاهنگ بشوم اما تو مدرسه بهم گفتند تو نمی‌تونی پیشاهنگ بشوی چون پدرت روحانی هست! به بابام هم که گفتم گفت: "حالا می‌خواستی عضو بشی که چی؟ همان بهتر که نگذاشتند! برو به درست برس نمی‌خواد عضو این گروه‌ها بشوی! اگر راست می‌گن به مردم بدبخت برسند که نون و آب ندارند!" محمد صداش را آهسته تر کرد و گفت ضمنا بابام میگه " شاه عرضه اداره مملکت رو نداره! به مردم ظلم می‌کنه! اگر هم کسی اعتراض کند اونو خفه می‌کنند!" بخاطر همین عضو نشدم.» گفتم: «چطوری خفه می‌کنند؟!» محمد نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت: «هیس! آهسته حرف بزن! یعنی اگر کسی مخالف شاه باشد اونو زندانی می‌کنند یا می‌کشند. یادت باشه این حرف‌ها رو که

گفتم جایی نگویی وگرنه خودت و تموم خانواده‌ات رو زندانی می‌کنند!» با تعجب گفتم: «باشه به کسی نمی‌گم!»

محمد ادامه داد: «من با چشم خودم دیدم چطور آدم‌های مخالف شاه را کتک می‌زنند!» پرسیدم: «کجا دیدی؟» گفت: «تو روستا که بودم تو مدرسه‌مان معلمی بنام سلیمی بود، حرف‌های عجیبی می‌زد، معلوم بود مخالف کارهای دولت هست؛ البته معلم ما نبود، معلم بچه‌های پنجم بود. یک روز که به مدرسه می‌رفتم، هنگامی که جلو در مدرسه رسیدم دیدم یک ماشین ایستاده بود. دو نفر مأمور با لباس شخصی توی ماشین نشسته بودند، دو نفر هم با لباس پلیس جلو در مدرسه بودند و داشتند از افرادی که آنجا جمع شده بودند بازجویی می‌کردند. رفتم جلوتر بینم چه می‌گویند، متوجه شدم در مورد آقای سلیمی می‌پرسند؛ اما سؤال کردن آن‌ها همراه با کتک بود. سرایدار مدرسه‌مان پیرمردی لاغراندام بود، مأمورها از او هم چند سؤال پرسیدند و پیرمرد بیچاره را به‌سختی کتک زدند. می‌خواستند بدانند آقای سلیمی کجا پنهان شده. گویا او فرار کرده بود. خلاصه حواست باشد یک‌وقت چیزی در مورد شاه و مملکت نگویی که بیچاره‌ات می‌کنند!» گفتم: «من چیزی نمی‌دونم که بگم! تو که این چیزها رو می‌دونی جایی نگو!»

محمد گفت: «بابام می‌گه: "ان‌شاءالله به‌زودی این نظام سرنگون می‌شه هیچ ظلمی پایدار نمی‌مونه." " به نظرم درست می‌گه.»

ظهر پنج‌شنبه بود، تازه از مدرسه برگشته بودم، داشتم لباس‌هایم را عوض می‌کردم که پدرم از سرکار برگشت؛ با خوشحالی رفتم و بهش سلام کردم. پدرم جواب سلام من را داد اما چهره‌اش گرفته بود گفتم: «چی شده بابا؟» گفت: «چیزی نیست سرم درد می‌کنه!» مادرم که صدای پدرم را شنید از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «سلام چی شده امروز زود برگشتی؟!» پدرم همین‌طور که لباسش را درمی‌آورد گفت: «سرم درد می‌کرد.» مادرم گفت: «تو هیچ‌وقت به خاطر سردرد به خانه نمی‌آمدی؛ بگو چی شده؟» پدرم همان‌طور که جوراب‌هایش را درمی‌آورد گفت: «امروز که داشتیم بارش رو از ماشین، برای آسفالت خیابون خالی می‌کردیم، مردی از یکی از خانه‌های آنجا بیرون آمد و گفت: "کدام پدرسوخته این شن‌ها رو اینجا خالی کرده؟" من گفتم: "شهرداری گفته برای تعمیر آسفالت اینجا خالی کنیم، ما مأموریم کاره‌ای نیستیم!" ناگهان یک کشیده محکم خواباند توی گوشم! من هم با دادوبیداد گفتم: "من که کاره‌ای نیستم یه کارگر ساده‌ام!" دوباره یه توگوشی دیگه بهم زد. مردم هم دورمان جمع شدند و از من طرفداری کردند

اما آن مردک با فحش و داد و بیداد گفت: " پدر همتون رو درمیارم." و بعد هم رفت.» با نگرانی به چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌ی پدرم نگاه کردم و گفتم: «چرا شما بهش نزدید؟!» پدرم گفت: «باباجون اگه کسی کار اشتباهی کرد که نمی‌شه جوابش را با اشتباه بدیم. بعد هم فهمیدم سرهنگ دولته! برخی از مردم می‌گفتند مأمور مخفی دولت هست و خیلی خرش میره. اگه یه بار دیگه اعتراض می‌کردم، منو می‌برد کلانتری! بعد هم اونجا کی طرف منو می‌گرفت؟!» پدرم بلند شد تا دست و صورتش را بشوید. مادرم بهش گفت: «می‌خواستی بری به شهرداری بگی، خوب اونها مقصرند!» پدرم گفت: «همکارهایم به شهرداری خبر دادند، من هم گفتم فردا می‌روم تا باهاشون صحبت کنم؛ اما کی به حرف من کارگر توجه میکنه؟! من واگذارش کردم به خدا!»

وجودم پر از کینه شد. دلم می‌خواست می‌توانستم خونه‌ی آن مردک زورگو رو به آتش بکشم. با خودم گفتم: «هر طور شده باید انتقام بابام رو بگیرم!» فردای آن روز تو راه مدرسه ایستادم تا محمد بیاید و همه چیز را برایش بگویم. به یکی از درختان کنار خیابان تکیه داده بودم، بعد از چند دقیقه محمد درحالی‌که با خودش شعری زمزمه می‌کرد آمد. تا چشمش به من افتاد